

آن چه باید نوشته می شد

میرا قائمی

با مقدمه‌ای از بیژن عبدالکریمی



نقد فرهنگ

۱۳۹۴

سرشناسه	: قائمی، میرا.
عنوان و نام پدیدآور	: آن چه باید نوشته می‌شد/ المیرا (میرا) قائمی.
مشخصات نشر	: تهران: نقد فرهنگ، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ۱۶۶ ص.
فروست	: ادبیات نسل پرست؛ ۱.
شابک	: ۹۷۸-۶۰-۹۴۸۹۸۳-۱ ریال: ۱۰۰/۰۰۰
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان به انگلیسی: What was to be written
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴.
شناسه افزوده	: عبدالکریمی، بیژن، ۱۳۴۲، نویسنده مقدمه
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۵۷/الف ۹۲ آ ۱۳۹۳۸
رده بندی دیویی	: ۸ فا ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۶۹۸۷۶۶

نقد فرهنگ

نشانی: میدان توحید، ضلع نوب، خیابان میان، بین بانک صادرات و بانک پارسیان، پلاک ۸۸ واحد ۶.
تلفن: ۶۶۹۳۵۲۰۹ - ۰۹۲۱۰۲۳۹۰۱

نام کتاب: آن چه باید نوشته می‌شد

تألیف: میرا قائمی

نوبت چاپ: اول

شمارگان: ۱۰۰۰

سال نشر: ۱۳۹۴

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص انتشارات نقد فرهنگ است.

فهرست مطالب



۷	مقدمه
۲۱	روزهای قطبی (.)
۷۱	روزهای دو قطبی (..)
۱۲۱	فردا
۱۵۱	آخرین کودک

www.ketab.ir

مقدمه



جدال یا نیستی

آن چه باید نوشته می‌شد یک قصه نیست، یک حدیث نفس (مونولوگ) و مجموعه‌ای از تصاویر، بلکه تصاویری اصیل، یعنی متفکرانه است. این مقدمه نیز صرف برایش بر این تصاویر است.

شاید خود نویسنده آن به نادر نوشته می‌شد، یعنی میرا قائمی، این دانشجوی بسیار ساده، خاموش، گوشه‌گیر، همیشه به کنج انزوا خزیده، سر به پایین، به ظاهر و به نحوی منسحب‌بی‌پوش، یک با درونی پرغوغا در کلاس‌های درس فلسفه، که نوشته‌اش بازتاب از جهان نسل جدیدی است که به تازگی، یعنی چیزی در حدود چند دهه به تاریخ ما یا نهاده است، نسبت به مضامین برداشت‌های من خودآگاه نبوده یا حتی در مسائل با آنها مخالف باشد. اما اختلاف در تفسیر حاصل سرشت طبیعی هر کسی، به خصوص متونی است که حاصل لحظات پرشور تفکری شاعرانه است. گرامر من آنست که دیری است حق انحصاری مؤلف در تفسیر متنش به پایان رسیده است.

نویسنده آن چه باید نوشته می‌شد دختری است که با فلسفه و تنگ‌زیست می‌کند، و ظهور او و افرادی چون او می‌تواند حادثه مهمی در سرزمینی چون دیار ما در روزگار کنونی باشد که فلسفه و تفکر اصیل، در معنای مواجهه با هستی فی‌نفسه، حتی برای مردان به ظاهر اهل فلسفه‌اش نیز امری غریب و بیگانه است. شاید بتوان—یا لاقلاً امیدوارم

که بتواند ظهور اثری چون آن چه باید نوشته می‌شد را طلیعه ظهور نسل جوان تازه‌ای در دیارمان تلقی کرد.

ممکن است بسیاری از خوانندگان، اثر حاضر را متنی شخصی و حاصل احوالات فردی و درونی و لذا بسیار سوپژکتیو تلقی کرده، آن را بیش از اندازه با ذهنیت و سوپژکتیویته نویسنده‌اش مرتبط و لذا ناتوان از ایجاد ارتباط با دیگری و خوانندگانش بدانند، اثری که نمی‌تواند از سوپژکتیویته خاص نویسنده‌اش استقلال یافته، به امری بین‌الذهانی تبدیل شود. اما بسیاری از نسل پرسش‌گر او و نیز آشنایان و هم‌سخنان با این نسل در خواهند یافت آن چه باید نوشته می‌شد حاصل تجربیاتی بسیار ژرف و در همان حال مشترک است که به هیچ وجه آن را نمی‌تواند امری شخصی و سوپژکتیو تلقی کرد.

میرا آدمی به دست طبع شاعرانه‌اش می‌اندیشد. نوشته او شعری است اندیشمندانه و اندیشه‌های است شاعرانه. این متن شاید برای برخی حاصل صرف بازی با کلمات به نظر رسد، لیک حکایت‌گر عمیق‌ترین لایه‌های تلاش یک روح انسانی - دختری برخاسته از نسل تازه ظهور یافته در دیار ما - برای راجعه با حقیقت جهان و زندگی است.

نوشته قائمی گاه بیانی طنزگونه می‌باشد، لیک طنزی بسیار تلخ. در عبارات تلخ و طنزگونه او جدیتی بسیار عینی نمایان است و کوششی فلسفی در زبان شعرگونه‌اش موج می‌زند، لیک فاصله و شعری در زبان تصاویر. عبارات متن آن چه باید نوشته می‌شد برخاسته از سرزمینی است بسیار نزدیک و در همان حال دور دست، که تفکر فلسفی، خطی و ریاضی‌گون در آن حضور ندارد، سرزمینی که می‌تواند آنرا حوزه آگریستانس یا جان آدمی نامید.

آن چه باید نوشته می‌شد بیان سیر و سلوکی در نیستی و حاصل تجربه‌ای عمیق و زیسته از نیهیلیسم جهان کنونی ماست. به همین دلیل،

در فرازهای بسیاری، لحن نویسنده طنینی نیچه‌وار به خود می‌گیرد، یعنی طنین متفکری که در پرتو مقولات اندیشه او بهتر از هر فلسفه دیگری می‌توان به توصیف جهان کنونی پرداخت و روح بسیاری از جمله جان نویسنده جوان ما را نیز تسخیر کرده است. وجود تصاویری زیبا و تأمل‌برانگیز و نیز، در عین معنادار بودن، بی‌معنا در متن آن چه باید نوشت می‌شد به منظور به تصویر کشیدن روح جهانی بی‌معناست.

نام در این اثر نشان می‌دهد که از سطح و از احساسات لوس، نثر و رمانتیک زنانه گذر کرده است و در مسیری «مردانه» در بیانی مجازی و استعاره‌ای — گم‌گداز، وارد ساحت تفکر گشته است، آن هم تفکر از نوع اویلش و عمیق‌ترین و عمیق‌ترین سطحش، یعنی اندیشیدن در باب وجود نوشته نقاش گونه‌ری نشان می‌دهد که پرسش از نیستی و هستی با جانش پیوند خورده است. نسل او یا به نیستی تن خواهند داد و تباهی تقدیرشان خواهد شد یا روئینایی هستی بر جان‌شان خواهد نشست و در پرتو معجزه هستی راه خود را در این جهان پراشوب و پرتلاطم خواهند یافت. من چشم‌انتظار ظهور این معجزه در میان نسل جوان دیار خویش‌ام.

آن چه باید نوشته می‌شد دو بخش دارد بخش نخست با عناوین «روزهای قطبی» و «روزهای دوقطبی» حاصل رگم نیستی است. انگارانه از جهان و بخش دوم با عنوان «فردا: آخرین انسان» نشان‌گر جهاد نویسنده برای گذر از نیهیلیسم است. «آخرین انسان» تعبیری نیچه‌ای است که در این قانمی معنایی کاملاً غیرنیچه‌ای یافته است. در زبان نیچه «آخرین انسان» به از آن امروز، یعنی به انسان کوچک و حقیری اشاره دارد که به نیستی و زیست انگاری تن داده است. لیکن در آن چه باید نوشته می‌شد «آخرین انسان» با فردا و شاید با گذر از نیستی و برگزیدن هستی نسبت دارد. در اندیشیدن به همین انسان فردایی است که قانمی می‌پرسد: «نمی‌دانم چه زمانی و چه می‌شود که نیستی خود را هست می‌کند تا آدمی انتخابش کند؟» (ص ۵۴)

هر چند به گفته خود نویسنده بخش دوم کتاب قبل از بخش نخست آن به تحریر در آمده است، لیکن، به اعتقاد من، همان‌گونه که ساختار تدوین کتاب حاضر نیز نشان می‌دهد، به لحاظ وجودی و به اعتبار احوالات اگزستانسبیل آدمی، بخش دوم کتاب، یعنی تلاش به منظور گذر از عدم و نیست‌انگاری، در مرحله بعد از تجربه عمیق نیهلیسم و سیر در نیستی قرار داشته، لذا در قیاس با بخش نخست کتاب، که حکایت‌گر یأس و ناامیدی و انفعال در برابر نیست‌انگاری است، از حالت بیشتری برخوردار است.

بخش نخست اثر، با عنوان «روزهای قطبی»، تلاش صادقانه و صمیمانه‌ای برای گزارش دادن از دست و پا زدن یک روح انسانی در اعمار نیست و تصویر کشیدن جهانی نیست‌انگارانه است. این بخش به خوبی بی‌وفایی زندگی را در جهانی فاقد معنا و تهی‌بودگی و تهی‌شدگی حیات را در زندگی نوظهور در جامعه ما نشان می‌دهد. برخی عبارات آن چه باید نوشته می‌شد به زیبایی فضای سنگین، محو، گنگ و بی‌افق زیست‌جهانی سرد و عارض را آشکار می‌سازد، آن جا که می‌گوید: «به نیست کردن هر چه تمام‌تر هستیم عادت کرده‌ام». (ص ۱۱۱) «انگار وجود نداشتم. در خلأ دست می‌زدم و طناب زمان تکان می‌خورد». (ص ۲۰) میرا قائمی در نوشته اخیرش تجربه اصیل و زیسته خویش از نیهلیسم را قرین جدالی غیرتصنعی، صمیمانه و متفکرانه با نیستی کرده است: «جهانی که خواست نیستی در آن روزگار شده است. شاید... آخرین تفریح‌مان دشمنی با وجود باشد». (ص ۱۳)

نویسنده آن چه باید نوشته می‌شد راه برون‌شدی از مریزکتیویسم متافیزیکی که به نیست‌اندیشی انجامیده است، نمی‌شناسد. لذا وی هنوز اسیر سوژکتیویسم دکارتی است، که خود اوج سوژکتیویسم متافیزیکی است، آن جا که می‌گوید: «چاره‌ای ندارم جز آن که از "من" آغاز کنم، تنها

به این دلیل که گفتاری باشد، چون خاکی استوارتر و پیش‌درآمدی باشد نزد گام‌هایمان». (ص ۱۲۵) این همان تجربه و سودای دکارتی است که «آگاهی» و نه «خود هستی» را نقطه آغازین و خاکی استوار برای گام‌های تفکر تلقی می‌کند. لیکن نویسنده جوان ما بر اساس تجربه زیسته و شاعرانه خویش، به درکی بسیار عمیق و شایسته از این سوژکتیویسم دست یافته است. به همین دلیل، بی‌درنگ به عبارت پیشین اضافه می‌کند: «نه! هنوز به شما نخواهم گفت چندی بعد چگونه گریان و سرگشته درون جو شناوریم و چرا گریان؟» (ص ۱۲۵) شاعر جوان ما به درستی و با بیانی شاعرانه از «فقرتی متافیزیکی پرده برمی‌دارد: «گریان و سرگشته درون جو شناور بودن» نتیجه تفکری است که از «من» می‌آغازد و خویش را می‌سخت برای تفکر و زیستن می‌پندارد.

میرا قائمی به‌درستی دریافته است که در جهان نیهیلیستی، «دیگری» به «جهنم» و عشق و دوستی رابطه انسان با انسان نیز بی‌بنیاد می‌شود و انسان بی‌انسان می‌گردد و جهل در مبنای مضاعفی بی‌معناتر می‌شود: «انسان بی‌انسان فاقد معناست». (ص ۱۲۶) در چنین جهانی اخلاق نیز می‌میرد و ارزش‌ها بی‌بنیان می‌شوند. به همین دلیل وی متفکرانه می‌پرسد: «آیا هستی نیستی می‌تواند حمل‌آر می‌گردد؟» (ص ۵۴) این استفهام انکاری به این معناست که بر مبنای نیهیلیسم هیچ ارزش اصیلی نمی‌تواند وجود داشته باشد. البته خود وی به این پرسش چنین پاسخ می‌دهد: «من هم تقریباً همه چیز را اعم از خوبی و بدی فراموش می‌کردم، البته به این دلیل که روزی فهمیدم این‌ها همه اضافاتند و از آن به بعد سکوتم سنگین‌تر از پیش شد». (صص ۴۵ و ۴۶)

نویسنده آن‌چه باید نوشته می‌شد با هستی‌درگیر است و این عین تفکر و تفکر در معنای اصیل کلمه است. به همین دلیل است که وی در باره خودش با زبان سوم شخص می‌گوید: «این درس را خیلی زود از استادش،

هستی، فرا می‌گیرد». (ص ۳۵) یا می‌پرسد: «نمی‌دانم چه زمانی و چه می‌شود که نیستی خود را هست می‌کند تا آدمی انتخابش کند؟» (ص ۵۴)

میرا قائمی، دختر جوان و اهل تفکر ما، به خودآگاهی ژرفی از نیهیلیسم روزگاران دست یافته است، خودآگاهی‌ای که خیل انبوه جوانان ما، از جمله چه بسیار از پیران مدعی اهل فلسفه و حکمت ما فاقد آنند. او تجربه زیسته خویش از نیهیلیسم را چنین بازگو می‌کند: «ما فرزانده سپاه ظلمت بودیم». (ص ۵۸) وی صادقانه، بسیار صادقانه، این ادعا را که با سقوط به ورطه نیستی به پیروزی بزرگی دست یافته‌ایم فریب بزرگ و حاصل خام‌اندیشی جوانانه تلقی می‌کند، ادعایی که برای جوانان تارامری طبیعی می‌نماید و خیلی نمی‌توان آنان را سرزنش کرد. ما فرزانده سپاه ظلمت بودیم و نهایتاً پیروز شدیم. اما اشتباه بود. نباید ارتباط ما با نور این‌گونه قطع می‌شد. جوان بودیم و محافظه‌کاری را صفت پیران تلقی می‌کردیم. بنابراین اشتباه نبود که ارتباط ما با این‌گونه با نور قطع شد.» (ص ۵۹) در این عبارت و دیگر عبارات متن آن چه باید نوشته می‌شد تلاش می‌کنم برای مبارزه با نیستی و نیست‌انگاری موج می‌زند. در نویسنده آن چه باید نوشته می‌شد شوقی وافر برای درک هستی وجود دارد. او نیست‌انگاری را با تمام هستی‌اش چشیده، از اعماق وجودش خواهان گذر از آن است: «حاجت من به جا را فرا می‌گیرد، در میان خانه‌ها و قلب صاحب‌خانه‌هاشان خانه می‌کنم. باید از اینجا کوچ کنیم. باید برویم همان جا که روان‌هایمان امن می‌زنند.» (ص ۱۲۷) او به درستی و بسیار عمیق خطاب به هم‌نسلان خویش می‌گوید: «کنون جان-پناهت را بجو!» (ص ۱۳۱) و بسیار درست و عمیق از آن می‌پرسد: «کجاست آن آرامش سخاوتمند که با یک بار درخواست مرا همچون باد ببرد، چشمانم را ببندد، عضلاتم را لخت کند و یکباره در آب بیندازد؟ کجاست آن آرامش خوابناک که انسان را یکباره ببلعد، درویش بخواباند

و آن را «غیرانسانی^۱ کند؟» (ص ۱۳۳) وصف «غیرانسانی» در این جمله اخیر چه معنایی غیر از «قدسی و الهی» می‌تواند داشته باشد؟

نویسنده و شاعر جوان ما برای یافتن سرزمینی برآستی امن خواهان به پرسش گرفتن تمام بنیادهای دروغین است. او دغدغه تفکری اصیل و راستین را در سر دارد. به همین دلیل به درستی و صادقانه معتقد است: «باید در مقابل بزرگترین‌ها و پرسش‌ناپذیرترین‌ها علامت سوالی گذاشت» (ص ۱۲۷) قانمی برای یافتن سرزمینی برآستی امن، شوق تفکر و ستیز با هستی، یعنی با بیکرانگی در وجودش به غلیان آمده، وجود وی را به بی‌تراری و -تبی ناخواسته سوق داده است: «به هر حال باید بروم، زیرا چیزی در من همان‌طور که با بیکرانگی، در ستیز است» (ص ۱۳۹) نیچه در نقد و زار خردش از محدود بودن افق نگاه‌ها می‌نالند و معتقد است «هیچ‌کس بر شوق ما به فراتر از خویش نمی‌افکند». میرا قانمی نیز به تبع نیچه از «بوی تو بزرگ» سخن می‌گوید: «خواست بزرگ آشیانه خویش را ترک کن و چون با رفت و دور شد که دیگر ندیدمش» (ص ۱۳۸) آنگاه وی نیچه‌وار مخاطب را به افکندن تیر شوق به دوردست‌ها دعوت می‌کند: «بیا به درترین کهنکشانان که می‌توانی تصور کنی. من و خواست بزرگ آنجا هستیم» (ص ۱۴۰)

به دلیل همین شوق تفکر و خواست بزرگ است که وی بزرگترین و پرسش‌ناپذیرترین باورهای دیار و قوم شرقی خویش را وارد خطاب قرار داده، مردم سرزمین‌اش را «همسایه» می‌خواند تا باورهای شرقی‌اش را به تعلیق درآورد و عمیقاً از آنان می‌پرسد: «همسایگان شرقی ما، به آنجا نگاه می‌کنید؟» (ص ۱۳۱) اما آن چه در روح این پرسش ستودنی است این است که پرسش‌گر آن، بر خلاف خیل انبوه جوانان و روشنفکران این دیار، و علی‌رغم به تعلیق درآوردن باور خویش به آن افقی که نگاه

۱. تأکید از من است.

شرقی بدان سو می‌نگرد، اهمیت بنیادی این افق را به خوبی احساس کرده، با طرح پرسش نه خواهان تخریب یا تغییر سمت و سوی نگاه از این افق بنیادین یا به تمسخر گرفتن همسایگان شرقی‌اش بلکه آرزومند وقوع دوباره این «معجزه کهن» — یعنی نگریستن مشتاقانه و راستین به این افق — و «اثر ژرف» آن در حیات خویش است: «همسایگان شرقی‌ام! به کجا نگاه می‌کنید؟... وقتی به چشمان شما نگاه می‌کنم خاطره‌ای از یک معجزه کهن را به یاد می‌آورم. ... این چه چیزی در شماست که چنین اثر ژرفی دارد؟» (ص ۱۳۱) نویسنده که سفر خویش را از سرزمین عدم آغاز کرده است و «روزهای قطبی» را با تمام وجودش چشیده است، مانند تار به ظاهر پرستندگان شرقی این معجزه، که چیزی بیش از یاد و خاطره آن سرزمین و نیمه‌جان از آن معجزه بزرگ، یعنی معجزه نور هستی، در یادها مانده است، می‌پرسد که چرا آنان هرگز از این معجزه کهن و اثر ژرف آن بر حسی مبتنی بر خواست و اشتیاقی بزرگ در میان نمی‌آورند. «همسایگان شرقی‌ام!... این چه چیزی در شماست که چنین اثر ژرفی دارد؟ ... چرا هرگز نمی‌پرسید؟» (ص ۱۳۱) سراینده آن چه باید نوشته می‌شد در دهانه و کاهلاً آگاهانه خطاب به انسان شرقی می‌گوید: «شما به درستی سوختید و درستی دست در دست وجود راه‌کارهای زیرکانه‌ای ساختید. پس بر شما چه گذشت که دیگر جهانی برای‌تان باقی نمانده است؟ راه‌کارهای شما در جهانی است که مسدود گشته‌اند. آن چه می‌بینید همه رؤیاست و یک جهان حایه، برخیزید چیز مهمی در شما هست؛ یک جان رنج‌کش. آن را پنهان نکنید. اگر چنین کنید انسان را پنهان کرده‌اید. ابتدا باید به هر چه از پشت پرده ما می‌رسد نگاه کنیم و بعد خود را بجوییم چرا که برای آفریدن چیزی دگر، به اولی نیاز خواهیم داشت و برای آفریدن راهکار به دومی.» (ص ۱۳۱)

به نظر می‌رسد شوق رهایی از ظلمت نیستی و تمنای مواجهه با

هستی که گاه زمینه‌های تجربه‌ی احساس برخورد وزش نسیمی از وجود را با گونه‌های تفکر نویسنده‌ی جوان ما شکل می‌دهد. در ابتدا وجود خاموش است اما این ظاهر امر است. ندای لوگوس برمی‌خیزد: «چنین از نظرمان می‌گذرد که خاموشیم اما اگر بادی بوزد خواهیم دید که چگونه همه چیز جریان می‌یابد. همه چیز به سمت ما حرکت خواهد کرد، از ما رد خواهد شد باز دوباره حرکت خواهد کرد. در ابتدا باید همه چیز را دقیق بنگریم. باد باد را حس کنیم. دهان‌مان را باز کنیم تا باد از درون ما عبور کند.» (ص ۱۲۷) نویسنده‌ی جوان با پرسشی ما را به باز کردن گوش‌های جانمان به ندای هستی دعوت می‌کند: «چرا اندیشه‌هایمان را در محدوده‌ی سکوتی که بنگریم، از آن تعلق ندارد، پرورش نمی‌دهیم؟» (ص ۸۹)

آن چنان که نفس نخبث اثر، «روزهای قطبی»، نشان می‌دهد سالک سرگردان دیار عدم را در راه و رنج‌های منفعلانه‌ی بسیاری است، لیک بعد از برخاستن وزش باد از سرزمین هستی روحی تازه در وی دمیده شده، رهروی جست‌وجوگر مستغرق شروع به حرکت می‌کند و در وجود وی ضرورت اندیشیدن به خواستن با ضرورت اندیشیدن به هستی یکی می‌شود: «با تو هستم! همان جا که نشسته‌ای، آیا چیزی از خودت برای خودت باقی گذاشته‌ای؟ هر چه در چاک باشد آن را به جای امنی بفرست. از این به بعد با آن کار خواهی داشت. باید بزرگش کنی؛ آن قدر بزرگ که در تمام تو جای گیرد، جان تو را پر کند. با تو هستم! همان جا که نشسته‌ای برای مدتی نفس‌هایت را بشمار. به دست‌هایت نگاه کن. آینه‌ای بیاور و در نگاهت به دنبال خون بگرد. منتظر خواهم ماند تا نفس کشیدن برایت سخت شود، دست‌هایت بلرزند، از چشمان خیره‌ات آب سرازیر شود، تا نیرنگ‌های وجود را برای اولین بار ببینی، تا ضرورت اندیشیدن مرا با تو همراه کند.» (صص

در قائمی عطشی جگرسوز برای رهایی از زمین، یعنی از روزمرگی حاکم بر زندگی‌مان، دیده می‌شود. او صراحتاً سخن از آسمان نمی‌گوید، چرا که با آسمان انس و الفتی ندارد لیکن عطش برای عروج از زمین به سوی آسمان در وی دیده می‌شود: «این امید و شوق انسان‌وار نه مانند یک دایره که به دور خود می‌گردد بلکه مانند یک خط که از زمین به سوی خارج کشیده می‌شود، ادامه یافته است.» (ص ۱۳۰) او ظهور و خفا و -ضور و غیاب وجود را درمی‌یابد و به بیان همان خواست بزرگ و طرح پرستی می‌پردازد که «همسایگان شرقی» اش آن را از یاد برده، لذا «جهانی برادرشان باقی نمانده» و «راه‌کارهایشان دیر زمانی است که مسدود گردیده است»، «را که «اثر ژرف» آن «معجزه کهن» را در حیات خویش از کف دادند، پس همان حقیقتی که «با پنهان ماندن آن، انسان پنهان می‌شود» و «برای ار بدها جهان دیگر بدان نیاز خواهیم داشت». به همین دلیل است که شاعر متفکر و جویبار به درستی می‌گوید: «آن را می‌بینم اما با من پیوند نمی‌خورد. ... آن را می‌بینم. روشن است و نرم. خودش را چون کودکی به من نشان می‌دهد و می‌گردد» (ص ۱۳۳) آنگاه با شوق و متفکرانه این پرسش را در برابر نگاه شرقی قرار می‌دهد: «آن را می‌بینم اما با من پیوند نمی‌خورد، چه کس می‌تواند بگوید آیا مکان این پیوند هست؟» (ص ۱۳۳) این پرسش بنیادی‌ترین پرسش در برابر نگاه شرقی و اندیشیدن بدان یگانه طریق ممکن برای دوباره زنده شدن این نگاه است.

عطشی جگرسوز و شوقی بی‌قرار سراینده آن چه باید نوشته می‌شد را به سوی هستی، نفس هستی، یعنی به یگانه امر اندیش می‌کشد. در این عطش و بی‌قراری— حتی اگر خود او نیز نپذیرد— شوقی دینی و سرشار نهفته است. دیانت چیزی نیست جز احساس نیاز و عطش به هستی، عطش و نیازی که عین دیانت و عین تفکر است. به همین دلیل است که نویسنده عطشناک و نیازمند ما نیچه‌وار از زبان مردی—

هذیان‌گوی— که یادآور مرد دیوانه نیچه در کتاب حکمت شادان است— می‌گوید: «خطر، خطری بزرگ همه ما را تهدید می‌کند، برخیزید ای مصرف‌کنندگان پست! ای گله‌های خاموش... از ساختمان‌های رفیع‌تان پایین بیایید. به سمت برکه روان شوید و در راه با یکدیگر سخن مگویید زیرا هر چه بگویید نشانی از آن امر قدسی^۱ نخواهد داشت. سکوت کنید، زیبا شوید. آن مقدس شما را در کنار برکه خواهد یافت و شما را در آغوش خویش خواهد کشید.» (ص ۱۴۰)

من است میرا قائمی خود با برخی از تلقی‌ها و تفسیرهایم از متنش مرافق باشند و من نیست. من تفسیر خویش را نه از شخصیت خود او بلکه از نوشته او نوشته می‌شده صورت دادم. متن و اندیشه‌های «هنوز در راه» او روشنی از تناقضات و نوسانات است. آن چه باید نوشته می‌شد نه بر اساس ضرورت منطقی و نظری، بلکه بر اساس ضرورتی درونی و وجودی، به تحریر درآمده است. ضرورتی که در عنوان متن با کلمه «باید» نشان داده شده است به همین دلیل، اصیل است. تناقضات، نوسانات و یکدست و یک‌پارچه بودن متن نشانه آن است که این متن حاصل تصنع، تحمیل اندیشه‌ها به احوالات یا تمیید از دیگری نیست. به دلیل همین اصیل بودن متن و احوالات موجود است که در حرکت متن تذبذب و تردید موج می‌زند، چرا که زمانه و بدیع آن وجود نویسنده متذبذب است. به همین جهت، نویسنده جوان و مشتاق، در اوج شوقش به هستی، ناگاه باز هم به ورطه نیستی سقوط کرده، می‌گوید: «انسان یگانه موجودی است که به هستی نه می‌گوید.» (ص ۱۴۱)

میرا قائمی با تناقض زیست می‌کند و در این تناقض، یعنی در جدال با هستی و نیستی، که مهم‌ترین جدال روزگار ماست، می‌اندیشد؛ هر چند به تناقضاتش خودآگاه نباشد. به همین دلیل است که دکارت را به

۱. تأکید از من است.

«کلاغی سپید» تشبیه می‌کند: «کلاغ سپید گفت: می‌اندیشم، پس هستم.» (ص ۱۲۱) تعبیر متناقض‌گونه «کلاغ سپید» به خوبی حکایت‌گر تناقضات درونی، وجودی و اندیشگی اوست. اما درست در دو صفحه بعد از کاربرد همین وصف متناقض، «کلاغ سپید»، قائمی باز هم به ورطه تفکر دکارتی سقوط کرده، در مواجهه با هستی، نه از خود هستی، بلکه همچون دکارت از «من» می‌آغازد: «چاره‌ای ندارم جز آن که از من آغاز کنم»؛ (ص ۱۲۵) و نیز همچون این «کلاغ سپید» «من را به منزله خاکی استوارتر و پیش‌درآمدی... نزد گام‌ها» (ص ۱۲۵) یش تلقی می‌کند. با این وصف، همان‌گونه که در سطور پیشین گفته شد، وی به صرافت طبع و با تمامی وجودش به درستی درمی‌یابد که این نقطه آغاز، یعنی «من»، و تن دادن به بزرگ‌رویسم دکارتی، وی را به نیهیلیسم می‌کشاند و او این نیهیلیسم را تمام وجودش درمی‌یابد. به همین دلیل است پس از آن که همچون دکارت «من را به منزله خاکی استوارتر و پیش‌درآمدی نزد گام‌هایش برگزید می‌سند» «چگونه گریان و سرگشته درون جو شناوریم و چرا گریان؟» (ص ۱۲۵)

نویسنده آن چه باید نوشته می‌شد در وجودش شاهد رویش جوانه تمنای تفکر در باب هستی است. اما وی هنوز با آن بس طولانی را در پیش روی دارد. هنوز دانه‌های تسبیح اندیشه‌های آشفته و پراکنده‌اش را شیرازه‌ای— بصیرتی بنیادین و وجودشناسانه— به هم پیوند نداد است. لیکن مهم آن است که به منزله یک زن، در دیاری که مردانش خیر بارخ تفکر آند، تیر شوقش را مردانه، بسیار مردانه، به دور دست‌ها افکنده است.

بیژن عبدالکریمی

تابستان ۱۳۹۴